

بنوشد . ناهید فنجان چای را برداشت و بدهان فریدون نزدیک کرد ولی در همین لحظه در باز شد و هاید و اردا طاق گردید . تا چشمش بناهید افتاد که چای بدهان فریدون میکند بی حرکت در جای ایستاد و با کمال تعجب سراپای ناهید را و رانداز کرد . ناهید هم ابتدا از ورود ناگهانی هاید بیکه خورد ولی فوراً دست و پای خود را جمع کرده از جای برخاست و بانهایت ادب سلامی به هاید کرده گفت خانم بیخشید از اینسکه مزاحم شدم . چون در غیاب شما ، بیمار تان احتیاج به پرستاری داشت بنده جسارت کرده باینجا آمدم ، اکنون که خودتان تشریف آوردید اجازه بدهید مرخص شوم .

هایده که از این ادب ناهید خیلی خوشش آمده بود گفت خیلی لطف فرمودید از مرحمت شما بی اندازه ممنونم . خواهش میکنم تشریف داشته باشید تا از حضورتان استفاده کنیم .

هایده در ضمن حرف زدن کیف و پالتو خود را بجالبسی که در کنار اطاق بود آویخت و یکصندلی دور از تخت فریدون گذاشته ناهید را باصرار روی آن نشانید و خودش روی صندلی که قبلاً ناهید نشسته بود قرار گرفت و فنجان چای را برداشته بفریدون گفت اگر میل دارید ، خودم چای شما را بدهم فریدون گفت برای من فرقی نمیکند بهر حال من خجلت زده هستم حالا چه شما زحمت بکشید و چه آن خانم . هاید گفت این تعارفات را کنار بگذارید شما فعلاً مجروح هستید و نمیتوانید از جای خود تکان بخورید بهتر است بدون آنکه هیچ فکری بخود راه بدهید یا چیزی بگوئید هر دو و غذائیرا که بشما میدهند بخورید .

فریدون دیگر چیزی نگفت و هاید به دست خود • چای را باو نوشانید و گفت حالا خوب است مجدداً دکتر را بیالین شما بیاوریم تادر صورتیکه دستوری لازم باشد بدهد •

بعد از جای برخاست و بسوی دفتر بیمارستان رفت و طولی نکشید که باتفاق دکتر برگشتند • دکتر معاینه دقیقی از فریدون کرد و پانسمان زخم را نیز گشوده نگاهمی بآن انداخت و پس از آنکه خاطر جمع گردید که محل زخم چرك نکرده است دستور داد پارچه های پانسمان را تجدید کنند و به هاید گفت مریض شما تا سه روز دیگر بهبودی می یابد و از بیمارستان بیرون می رود •

هایده از دکتر تشکر کرد • دکتر از نزد آنها رفت ، ناهید هم چون دید دیگر در آنجا کاری ندارد ، از فریدون و هاید خدا حافظی کرد •

هایده با اینکه از ادب ناهید خوشش آمده بود معذک حس می کرد که او را دوست نمیدارد بلکه از او بدش هم می آمد این بود که دیگر برای ماندنش اصراری نکرد و همینکه ناهید اظهار کرد که میخواهد برود ، از جای برخاست و برای مشایعت او آماده گردید ناهید هم که دید هاید هیچگونه تعارفی برای ماندنش نکرد ناچار از جای برخاست و با کمال بی میلی از در بیرون رفت •

هنگامیکه میخواست از در بیرون برود نگاهمی بفریدون انداخت که از نظر هاید پوشیده نماند و همه تنفرش از او گردید • همینکه ناهید از در بیرون رفت مثل آن بود که بار سنگینی از کرده هاید بر داشتند

نفس عمیقی کشید و برگشته روی صندلی افتاد و فریدون گفت  
آیا در غیاب من همه چیز برای شما مرتب بود ؟ فریدون گفت ،  
این دختر خانم که الساعه از اینجا بیرون رفت از صبح خیلی بمن کمک  
کرد .

هایده ابروها را درهم کشید و گفت مگر او از صبح در اینجا بود ؟  
فریدون گفت همینکه شما از اینجا بیرون رفتید او بنزد من آمد و مانند  
خواهری برای من دلسوزی میکرد .

هایده بالحنی که کاملاً از آن تشویش و اضطراب معلوم بود گفت ،  
من خجالت کشیدم از خودش پرسم که کیست و در بیمارستان چکار دارد ؟  
آیا شما او را میشناسختید ؟ فریدون گفت از سابق که او را نمیشناسم ولی  
خودش میگفت دختر آقای شبانفر است و چون خواهرش را در اینجا  
عمل کرده اند ، پیش او مانده است . هایده گفت اتفاقاً من شبانفر را  
میشناسم یکی از مالکین عمده و میلیونرهای تهران است ولی باید دید  
چرا دخترش را اینطور سر خود گذاشته که هر جا میل دارد روز خود را  
بگذراند . هایده این حرف را از روی حسادت زنانه میگفت ولی فریدون  
ابداً متوجه نگردید و با کمال سادگی گفت ، امروز دیگر دخترها مثل  
سابق محدود نیستند . بعلاوه خواهرش در اطاق مجاور ما خوابیده است  
هایده گفت حالا قبل از هر چیز باید شام شما را تهیه کنیم ریسراً قطعاً  
خیلی گرسنه هستید .

فریدون با اشاره سر گفته او را تصدیق کرد و گفت ولی بشرط  
آنکه مانند غذای ظهر بیمزه و بدطعم نباشد هایده تابلو بالای سر فریدون

را نگاه کرد و گفت خیلی از این بابت نگران نباشید زیرا دکتر دستور چلوکیاب برای شام شما داده است .

الساعه میگویم آنرا بیاورند و تصور نمیکنم خیلی از این غذا بدتان بیاید . بعد از جای برخاسته با شپزخانه بیمارستان رفت و دستور داد شام فریدون را بیاورند . پرستار شام را آورد و هایدیه با کمال حوصله و شفقت با قاشق آنرا بدهان فریدون میگذاشت . درحین آنکه شام فریدون را میداد چند مرتبه چشمانشان با یکدیگر تلاقی کرد و در هر مرتبه تبسمی بر لبان هر دو نقش بست آن شب را هایدیه روی تخت خوابی که در همان اطاق بود بروز آورد و در طول شب چند مرتبه از جای برخاسته و با پرستاری که برای آمپول زدن بفریدون آمد کمک کرد .

فریدون که در تمام شب از شدت درد و ناراحتی خوابش نمیرد در پرتو چراغ کم نور اطاق بیمارستان چهره زیبا و ملکوتی هایدیه را که اثر حسنگی و حزن، حالت مخصوصی بآن بخشیده بود، مینگریست . در عالم خواب نیز تبسم از لبان گلگون و زیبای هایدیه دور نمیشد و فریدون از تماشای آن منظره جذاب درد ورنج خود را فراموش میکرد .

### دوستان جدید

ماهها گذشت در طول این مدت فریدون بهبودی یافته از بیمارستان بیرون آمده بود و هایدیه نیز در محکمه حقوق علیه شوهر خود اقامه دعوی کرده و پس از دوندگیهای زیادی که خودش و وکیلش کردند، محکمه حکم غیابی علیه شوهرش صادر کرد . بموجب آن حکم هایدیه مطلقه شد و اموال پدر و برادرش را که بالغ بر میلیونها میشد، تصرف کرد .

اداره آگاهی در این مدت هر چه جدیت کرد نتوانست کوچکترین اثری از پارچه باف بدست آورد و هائیده که از آن جنایتکار بشدت میترسید، برای حفظ جان خود بکنفر مأمور مخصوص از شهر بانی گرفته بود .  
هائیده بتنهائی در خانه خود بسر میبرد . شوهر و کلفت و نوکر را عوض کرده و مستخدمین جدیدی آورده بود که مبادا مستخدمین قدیمی با پارچه باف رابطه پیدا کرده و او را از میان بردارند .

فریدون نیز در همان خانکه ای که سابقاً مینشست بسر میبرد ، با اینکه کمتر بدیدن هائیده میرفت ولی هائیده مرتباً از او دیدن میکرد و ابداً نمیگذاشت باو بدبگذرد . مرتباً کلفتش را میفرستاد و لباسهای زیر و روی او را گرفته دستور میداد میبشستند و بدست خود اتو میزد . غالباً برای شام و ناهار او را دعوت میکرد .

فریدون با اینکه در نتیجه معاشرت زیاد با هائیده کاملاً انس گرفته و باو علاقه پیدا کرده بود ، معذک هرگز علاقه او نسبت به هائیده از حدود محبتی که يك برادر بخواهر خود دارد تجاوز نمیکرد . با اینکه هائیده زیبا با آن تبسم های هوس انگیزش سعی میکرد آتش عشق را در دل فریدون روشن سازد ، معذک فریدون از فرط سادگی توجهی باین عوالم نداشت و معنی نگاههای عمیق و تبسم های دلفریب هائیده را نمیفهمید بخصوص در این اواخر که امتحانات نزدیک میشد و فریدون دائماً در فکر درس و کار خود بود و لحظه ای از آن منفک نمیشد .

يك روز ظهر فریدون از دانشگاه بیرون آمده و با رفقای خود که در برابر دانشگاه انتظار اتوبوس را داشتند ، ایستاده بود غفلتاً

اتومبیل کادیلاک بسیار زیبایی در برابرش ایستاد و دختر جوانی که در آن نشسته بود باو سلام کرد

فریدون ابتدا بتصور اینکه آن دختر اشتباه کرده و باو کاری ندارد میخواست جواب سلامش را ندهد ولی ناگهان صدای گرم دختر بلند شد که میگفت: آقای فریدون خان واقعاً خیلی فراموشکار هستید. یادتان هست، در بیمارستان مرتباً خدمت میرسیدم؟

فریدون فوراً ناهید را شناخت و بنای عذر خواهی را گذاشت. ناهید در اتومبیل را باز کرده گفت بفرمائید بالا تا شما را بمنزل برسانم. فریدون گفت خیلی متشکرم. منزل من در همین نزدیکی دانشگاه است.

ناهید گفت مانعی ندارد، بفرمائید و بسا اصرار تمام، او را سوار اتومبیل خود کرد. همینکه فریدون در اتومبیل نشست، ناهید چشمان سیاه و مخمور خود را بچشمان او انداخت و بالحن گله آمیزی گفت تمام مردها اینقدر بیعاطفه هستند یا شما بکنفر اینطورید؟ من در تمام اینمدت که شما را ندیده بودم از شما یاد میکردم و متأسفانه نشانی منزلتان را نمیدانستم والا خدمت می‌رسیدم ولی شما با اینکه منزل ما را می‌دانستید، حتی یکبار هم برای احوال‌پرسی از من نیامدید.

فریدون سر را بزیر انداخت و گفت حق باشماست بنده کوتاهی کرده‌ام و باید در اینمدت برای اظهار تشکر از زحماتی که برای بنده در بیمارستان کشیدید خدمت میرسیدم ولی باور کنید آنقدر گرفتار کار و امتحانات هستم که حتی مجال فکر کردن هم ندارم.

ناهید خنده‌ای کرد و گفت عذر شما را نسبت بسابق پذیرفتم ولی در آینده باید گذشته را جبران کنید .

فریدون گفت، چشم خدمت میرسم. در اینموقع اتومبیل بخانه فریدون نزدیک شده بود، فریدون میخواست بشو فر بگوید اتومبیل را نکهدارد ولی ناهید مهلتش نداد و گفت اجازه بدهید امروز ناهار را در منزل ما با هم بخوریم. فریدون گفت ممکن نیست اینکار را بوقت دیگر موکول کنیم؟ ناهید گفت، مگر کسی در منزل منتظر شماست؟

فریدون گفت خیر، من تنها زندگی میکنم .

ناهید گفت بنا بر این مانعی ندارد بفرمائید برویم . فریدون دیگر چیزی نگفت و اتومبیل بطرف تجریش بسیر خود ادامه داد .

فریدون از ناهید پرسید مگر منزل شما در تجریش است؟

ناهید گفت بله ما زمستان و تابستان در تجریش زندگی میکنیم زیرا هم آب و هوای آن بهتر است و هم گرد و خاک و صدا کمتر است در تمام طول جاده تجریش، همانطور بصحبت مشغول بودند، تا اینکه اتومبیل در برابر باغ بزرگی ایستاد و بنای بوق زدن را گذاشت چیزی نگذشت که در آهنی بزرگ باغ باز شد و اتومبیل داخل آن گردید .

فریدون از اتومبیل پیاده شد وزیر بازوی ناهید را گرفته او را هم پیاده کرد و شانه بشانه صحبت کنان در خیابانی که منتهی بساختمان کلاه فرنگی زیبائی میشد پیش میرفتند تا بسراسرای عمارت رسیدند .

ناهید در شیشه‌ای بزرگی را که دستگیره برنز زیبائی داشت باز کرد و بفریدون تکلیف کرد که وارد شود . فریدون وارد شد . ناهید

اورا باطاقی که پدر و مادرش در آن نشسته بودند، هدایت کرد.  
آقای شبانفر باخانمش نشسته مشغول صحبت بودند. ناهیدوارد  
اطاق شد و سلامی بپدر و مادرش کرده گفت بابا اجازه بفرمائید آقای  
فریدون دانشجوی دانشکده طب را که با من دوست هستند بشما  
معرفی کنم.

آقای شبانفر از جای برخاسته با فریدون دست داد. ناهید فریدون  
را با مادرش نیز آشنا کرد و چهار نفری دور یکدیگر نشسته با کمال  
گرمی مشغول صحبت‌های مختلف شدند. چیزی نگذشت که پیشخدمتی  
آمده خبر داد که ناهار حاضر است.

ابتدا خانم شبانفر و پشت سر او فریدون و بعد آقای شبانفر با ناهید  
باطاق سفره‌خانه رفتند.

ناهار با کمال خوشی و مسرت صرف شد. ناهید و پدر و مادرش  
هر کدام بنوبت خود، مرتباً از فریدون پذیرائی میکردند پس از آنکه  
همه دست از غذا کشیدند، بهمان ترتیبی که آمده بودند، مجدداً اطاق  
سفره‌خانه را ترک کرده و بهمان اطاق اولی رفتند.

خانم شبانفر با فریدون بصحبت پرداخت ساعتی که گذشت، چون  
ناهید و فریدون هر دو باید بمدرسه میرفتند. از جای برخاسته با آقای  
شبانفر و خانمش خدا حافظی کردند و از اطاق خارج شدند.  
همینکه بیرون آمدند ناهید نگاهی بفریدون کرد و گفت امیدوارم  
خیلی مزاحم شما نشده باشم و بشما بد نگذشته باشد.

فریدون گفت اتفاقاً خیلی خوش گذشت و از مرحمت شما ممنون



هستم • در این موقع بجلو اتومبیل رسیده بودند شوفر در را باز کرد. اول ناهید و بعد فریدون وارد اتومبیل شد و اتومبیل براه افتاد و چیزی نگذشت که مقابل دانشگاه رسیدند فریدون دست سفید و زیبای ناهید را که بطرفش دراز شده بود در دست گرفت و فشرد و هنگامیکه میخواست پیاده شود، ناهید گفت خواهش میکنم ایندفعه ما را فراموش نکنید و گاهی سری بمانزید •

فریدون گفت با کمال میل خواهم آمد و پیاده شد • اتومبیل براه افتاد و از او دور گردید ولی ناهید بعقب برگشته و از پشت شیشه آن مرتباً بفریدون نگاه میکرد تا در میان اتومبیل های زیادی که میان خیابان مشغول رفت و آمد بودند از نظر محو گردید فریدون نیز سر را بر انداخت و بطرف کلاس خود رفت •

**یکدل اسیر دو عشق** غروب که فریدون از دانشکده بخانه آمد کلفت هایده را منتظر خود یافت • بمحض اینکه چشمش بفریدون افتاد گفت : خوب شد که نرفتم ، زیرا خانم بمن سپرده بودند شما را در هر جا که هستید پیدا کنم و پیغامشانرا بشما برسانم •

فریدون که تبسمی بر لب داشت ، گفت پیغام خانم چیست که اینقدر در رساندن آن پافشاری دارید ؟ گفت ، خانم فرمودند امشب حتماً تشریف بیاورید باهم شام بخوریم • فریدون گفت بایشان عرض کن قدری کار دارم ، همینکه آنرا انجام دادم خدمت میرسم •

کلفت هایده از در بیرون رفت و فریدون در اطاق خود را باز کرده

در پشت همان میزی که شبی هاید در پشت آن قرار گرفته بود نشست و چراغ کم نور خود را روشن کرده چند کتاب قطور و دفتر جلو خود گذاشت و مشغول مطالعه شد ولی مدتی که گذشت، دید هیچ چیز نمیتواند بفهمد و فقط چهره های زیبای ناهید و هاید در نظرش جلوه گر میشود ، فریدون با اینکه سعی میکرد جز بدرس و زندگی خود بچیز دیگری فکر نکند معذک نمیتوانست خود را از دایره نفوذ چشمان سیاه و جذاب ناهید و لب و دهان زیبا و هوس انگیز هاید بیرون کشد .

در قلب خود دوستی شدیدی نسبت بهر دو حس میکرد ولی در ذهن ساده اش نمی توانست میزان این دوستی را از حد بسیار ساده و معمولی بالاتر برد . بالاخره چون دید نمیتواند از دروسش چیزی بفهمد از جای برخاسته در برابر آینه ایستاد و کراوات و زلفهای خود را مرتب کرد و کتابها را بجای خود گذاشته در اطاقش را قفل کرد و سوت زنان بجانب منزل هاید براه افتاد در منزل باز بود فریدون بدون اینکه دق الباب کند ، مستقیماً وارد اطاق پذیرائی گردید .

بخاری الکتریکی کنار سالن حرارت هالایمی بفضای معطر آن می بخشید . در پرتو لوستر ، باشکوه و زیبائی که از سقف بلند اطاق پذیرائی آویزان بود ، هاید زیبا که پیراهنی ارغوانی رنگ و آستین باز پوشیده بود بنظر میرسید . بازوان سفید و سینه برجسته و خوش ترکیب او با گیسوان بلند و مشکینش مجموعه ای از زیبائی و لطافت غیر قابل وصفی تشکیل داده بود . همینکه چشمش بفریدون افتاد از جا جسته باومهلت نداد که اول سلام کند ، و سلام گرم و دوستانه ای باوداد و دست زیبای

خود را که دستبند طلائی، میچ قشنگ و متناسبش را زینت داده و ناخنهای بلند و مانیکور کرده اش را لاک قرمز رنگی پوشانیده بود بطرفش دراز کرد.

فریدون دست او را گرفت و فشار نرم و مست کننده‌ای که از آن دست خوش ریخت احساس کرد التهاب و اضطراب مخصوصی که در زندگی سابقه نداشت در او بوجود آورد.

هایده دست او را ول نکرد بلکه همانطور که آنرا میفشرد او را نزدیک کاناپه‌ای که در بالای سالن بود، برده روی آن نشانید و خودش هم در پهلوی او قرار گرفت و پرسید، تاکنون کجا بودید؟ من خیلی انتظار شما را داشتم فریدون گفت، چون امتحانات نزدیک است خواستم ابتدا قدری درسهایم را مرور کنم و بعد خدمت برسم.

هایده چون جوابش را قانع کننده یافت دیگر موضوع را دنبال نکرد و از جای برخاسته میز کوچکی جلو کشید و یک بشقاب برای فریدون گذاشته و ظرف شیرینی را جلو او نگهداشت.

فریدون میخواست از شیرینی نخورد ولی هایده گفت، من امروز برای تهیه این شیرینی شخصاً یک صبح تا ظهر وقت صرف کردم و خیال میکنم کمال بی انصافی باشد اگر از آن نخورید.

فریدون در حالیکه میخندید گفت ببخشید نمیدانستم که خانم، این شیرینی را بدست مبارک خودتان تهیه کرده‌اید و الاجسارت نمیکردم و بعد مقداری از آن برداشت و مشغول خوردن شد.

هایده باو گفت، شما خیلی کم باینجا می‌آئید من در این شهر جز

شما کسی را نمیشناسم و فقط امیدم پشتیبانی شماست شما هم خود را دور گرفته و مثل اشخاص بیگانه اینقدر رسمی با من معاشرت میکنید. فریدون گفت، خانم اختیار دارید بنده همیشه در اختیار شما هستم و هر وقت فرمایشی داشته باشید با کمال میل انجام می‌دهم. هاید هاید گفت پس چرا دعوت مرا نمی‌پذیرید و بخانه من نقل مکان نمیکنید؟ من اکنون يك زن تنها هستم و هر شب که به بستر میروم تا صبح چند مرتبه از وحشت بیدار میشوم و میترسم از جانب پارچه باف یا دزدان گزندی بمن برسد، در صورتیکه اگر شما بمنزل من بیایید تمام این گرفتاریها رفع خواهد شد. فریدون گفت آخر من يك دانشجو هستم و زندگی فقیرانه من بازندگی مجلل و باشکوه شما هیچگونه تناسبی ندارد. من چگونه میتوانم در خانه زیبای شما آنطور که در اطاق محقر خود، آزادانه زندگی میکنم زندگی تحصیلی خود را ادامه دهم؟ هاید هاید بالحنی که رنجیدگی کاملاً از آن هویدا بود، گفت اگر شما مایل باشید این موضوع باین کوچکی ابداً اهمیت نخواهد داشت و منم مثل یکی از مستخدمین اینخانه در انجام کارهای شما حاضر خواهم بود در اینوقت پیشخدمتی وارد سالن شد و با کمال ادب اطلاع داد که شام حاضر است. هاید هاید از جای برخاسته فریدون را باطاق سفره‌خانه برد او را پشت‌میز شام که با کمال سلیقه تهیه و تزئین شده بود نشاند و خودش روبروی او نشست. ضمن شام خوردن کاملاً ساکت بودند فقط گاهی سر را بالا میکردند و بیکدیگر مینگر بستند و تبسمی بر لبان هر دو نقش می‌بست.

شام باین ترتیب خورده شد و ابتدا فریدون و بعد هاید از سر

میز برخاسته بسالن پذیرائی رفتند . بلافاصله پیشخدمت دوفنجان قهوه در سینی نقره زیبائی جلو آنها گرفت و یکی را فریدون و دیگری را هایدو برداشت .

فریدون مشغول خوردن قهوه بود و هایدو زیر چشمی سراپای او را مینگریست ولی هیچکدام حرفی نمیزدند . بالاخره هایدو بسخن آمد و گفت : بعد از اینکه شما آنطور صمیمانه بحمايت من برخاستید ، منکه در دنیا تنها مانده و هیچ قوم و خویشی ندارم ، شما زاهمه کس خود دانسته و خیلی نسبت بآتیه ام امیدوار شدم ولی اکنون می بینم که تمام آن افکار ، واهی بوده است ، فریدون گفت من هر چه فکر میکنم که چکار از دستم برمیآمده و برای شما انجام نداده ام چیزی بخاطرم نمیرسد .

در اینموقع هایدو که روبروی او نشسته بود از جای برخاسته پهلوی او روی کاناپه نشست و بدون مقدمه دستهای فریدون را در دستهای نرم و سفید خود گرفت هایدو آنقدر نزدیک فریدون نشسته بود که فریدون ، حرارت سکر آور بدن معطر و شهوت انگیزش را حس میکرد .

فشار ملایمی که از بدن موزون هایدو بر فریدون وارد میشد ، هر آن رو بتزاید می نهاد تا آنجا که فریدون متوجه گردید که آن پریچهره روی زانویش قرار گرفته است .

دستهای هایدو بر روی سینه فریدون لغزیدند و بتدریج بطرف بالا آمدند تا بدور گردنش حلقه شدند . چشمان مخمور و فتنه گرش را

بپشمان فریدون دوخت فریدون بحالتی شبیه باغما دچار شده بود.  
يك وقت متوجه گردید که لبهای نرم و قشنگ هاید هلبهایش متصل  
گردیده است. فریدون هم چون چنین دید بازوان خود را بدور کمر  
باريك هاید انداخت او را در آغوش خود فشرد. لحظات ممتد و  
هتوالی باینحال گذشت و آندو جوان مست و مدهوش از عشق یکدیگر  
در آغوش هم افتاده بودند. بالاخره هاید لب بسخن گشود، صدای  
او که از فرط عشق و شوق لرزان بود چون صدای موسیقی شورانگیز  
در گوش فریدون طنین افکن میگردد. هاید گفت تو خیلی کارها  
از دستت برمیآمده است که برای من انجام ندادهای من میخواهم  
همیشه مال تو باشم و تو در آغوش من باشی. من میخواهم روح و  
جسم خود را تسلیم تو کنم و بنده وار کمر بخدمتت بینم من تو را  
دوست دارم و میخواهم چون گنجینه گرانبهایی در آغوش خود  
نگاهداریت کنم. فریدون من آرزو دارم که همسر تو باشم، و برای  
همیشه در کنارت جای داشته باشم و همین آرزوها بود که مرا برانگیخت  
تا هرچه زودتر از پارچه باف طلاق بگیرم و خود را آزاد و بدون مانع در  
اختیار تو گذارم ولی هرچه انتظار کشیدم که در برابر اینهمه محبت من  
تو هم کوچکترین عکس العملی نشان بدهی و عشق سوزانم را پذیری،  
متأسفانه انتظارم پایان نرسید و نتیجه ای نگرفتم. فریدون دانسته باش  
که اگر پاسخ امیدبخشی بمن ندهی مرا از غم و غصه هلاک خواهی ساخت.  
فریدون در آن لحظات عشق و مستی هم کاملاً از خود بیخود نشده  
بود هنگامیکه میخواست پاسخ بعشق سوزان هاید بدهد ناامید طناز

را بخاطر آورد در همان لحظه که قلبش از عشق هائده می‌طپید خارخاری از محبت ناهید هم در قلب احساس میکرد. متحیر مانده بود، چه بگوید، نه میتوانست هائده زیبا و مهربان را با پاسخ دندان شکنی برای همیشه از خود دور سازد و نه دلش راضی میشد که با دادن پاسخ مثبت بساو، ناهید را از دست بدهد این بود که به هائده گفت، من نیز نسبت بتو بیش از اندازه ایکه فکر میکنی علاقه دارم ولی موضوع ازدواج، امری سرسری و ساده نیست و محتاج بفکر است. من باید چند روزی فکر کنم و بعد جواب قطعی بدهم.

هائده که منتظر شنیدن چنین جوابی از فریدون نبود، فوق العاده افسرده گردید. اشک در چشمان سیاهش گردید ولی بگونه هایش نریخت. فریدون با اینکه متوجه تأثر فوق العاده اش بود، معذک نتوانست بیش از آنچه که گفته بود، برگفته هایش بیفزاید و وعده امید بخشی بساو بدهد.

هائده با افسردگی، هرچه تمامتر از روی زانوی فریدون برخاسته در کناری نشست و گفت، من بشما حق می‌دهم که برای تصمیم گرفتن در باره زندگی آینده خود فکر کنید ولی امیدوارم، نتیجه فکر شما، بضرر من نباشد و ناامید نشوم.

فریدون چون دید بیش از این نمی‌تواند، نگاههای هائده را تحمل کند از جای برخاسته خدا حافظی کرد و از در بیرون آمد، ولی بجای اینکه بنحانه خود برود، حاشیه خیابان پهلوی را گرفته بسمت نهر کرج راه افتاد

چون ساعت ده شب بود ، اتوموبیل ها از رفتن و آمد افتاده بودند فقط گاهی اتوموبیل های سواری آخرین سیستمی که از شهر بشمیران می رفتند یا بالعکس با سرعت گیج کننده ای از کنار اومی گذشتند . فریدون آهسته آهسته راه می رفت و گاهی بکوه های پر برف مقابلش که در پرتو نور سحر آمیز ماه ، جلوه و شکوه خاصی داشتند مینگریست . هاید و ناهید نوبت نوبت در نظرش مجسم میشدند و گاهی هاید مهربان را بخاطر می آورد و مهربانی هائی را که نسبت با او میکرد از خاطر میگذرانید و گاهی ناهید را با آن شیرین زبانیها و شیطنت های بچه گانه او را از نظر میگذرانید .

همینکه بکنار نهر کرج رسید خیابان پهلوی را ترك کرد و امتداد نهر را گرفته آهسته آهسته پیش می رفت .

نسیم ملایم بهاری پیشانی سوزان او را نوازش میکرد . نور ماه از خلال شاخه های درختان بیدی که در کنار نهر بودند بوسط آب افتاده و سایه روشن سحر آمیزی بوجود می آورد . فریدون ساعت های متوالی در کنار نهر قدم زد و بالاخره نتوانست تصمیم قطعی اتخاذ کند ، ناچار قدم زنان از همان راهی که آمده بود بسوی خانه خود برگشت و چون شام خورده بود بدون اینکه چراغ را روشن کند ، لباس از تن بیرون آورد و بروی تخت خواب افتاده بخواب عمیقی فرورفت .

**يك نامه** از آن شب مدتی گذشت ، فریدون هنوز نتوانسته بود از میان هاید و ناهید ، یکی را انتخاب کند . با اینکه امتحانات نزدیک بود



و فریدون باید سال آخر دانشکده طب را میگذرانید، معذالک نمیتوانست لحظه‌ای بدروس خود بپردازد، چنان فکر هائیده و ناهید او را بخود مشغول کرده بود که هیچ چیز نمیتوانست فکرش را از آنها منحرف سازد. يك روز عصر که از دانشکده برمیگشت، تصمیم گرفت کتابهای خود را در منزل بگذارد و برای دیدن ناهید بشهران بروی همینه که وارد منزل شد، همسایه پاکت زیبا و معطری را بدست او داد و گفت يك نفر با اتومبیل بدر منزل آمد و بعد از اینکه مطمئن شد که اینجا منزل شماست، آنرا بمن داد که شما بدهم. نشانی هائیرا که همسایه فریدون میداد باشوفر ناهید تطبیق میکرد. فریدون بعجله وارد اطاقش گردید و در را از پشت بسته و پاکت را گشود و چنین خواند:

آقای عزیز شاید از مشاهده این نامه دچار تعجب شوید و حتی مرا جلف و سبک هم بدانید زیرا برخلاف همه رسوم و قوانین اخلاقی، برای شما که بیش از چند مرتبه آنهم خیلی رسمی خدمتتان نرسیده‌ام مبادرت بنوشتن نامه‌ای کرده‌ام، ولی هنگامیکه بعلت آن پی بردید اگر مرا معذور ندارید، چندان گناهکارم نخواهید شناخت.

وضع خانوادگی من طوری است که میتوانم آزادانه با هر کس که میل داشته باشم معاشرت کنم و همین آزادی باعث شده است که باصداها مرد جوان از تیپ‌های مختلف روبرو شوم. و هیچگاه آرزو نداشته‌ام آنها را که تاکنون ملاقات کرده‌ام، با دیگر ملاقاتشان کنم و بطور کلی دیدن یا ندیدن آنها برایم یکسان بوده است ولی نمی‌دانم چرا هر لحظه میل ملاقات شما در من شدیدتر میشود، تا آنجا که مرا بی اختیار میکند

من امروز مدتی با قلب خود در مجاهده بودم که آیا آنچه را در دل دارم، نزد شما اعتراف کنم یا نه، باینکه عقل و اخلاق، هیچکدام بمن اجازه ندادند که چنین کاری را بکنم، معذک نمیدانم چطور شد که بی اختیار برخلاف اراده خود قلم بدست گرفته و آنچه را در دل داشتم برای شما نوشتم. رنج جانگزای مرا حس کنید.

آقای عزیزم، من موجودی آزاد و خوشحال و راضی از سر نوشت بودم ولی این شما هستید که خوشحالی و راحتی را از من سلب کردید و زندگی را برایم غیر قابل تحمل ساختید، اکنون اخلاق و جوانمردی بشما حکم میکند که خودتان بجزبران کاری که ندانسته مرتکب شده اید، پردازید.

آه فریدون، از نوشتن جملات خشک و رسمی خسته شدم، اجازه بده ترا آنطور که دلم میخواهد خطاب کنم؛ محبوبم، من ترا دوست دارم، نه غلط گفتم؛ دوستی تو در قلت من از حد معمول گذشته و بمرحله پرستش رسیده است. آری من ترا می پرستم. میخواهم بنده وار در برابرت نیایش کنم و توبت من باشی؛ نمیدانم قلب ترا از چه سرشته اند؟ با آنچه ابراز علاقه ای که نسبت بتو کرده و میکنم، چرا هیچگاه بادی از ناهید خود نمیکنی؟ مگر من نقصی دارم، یا از دیگران کمترم. این گیسوان مشکین و بلندمن، این گونه های گلگون و چهره سفید من همه مال تو هستند، این منم که روح و جسم خود را نثار قدم تو می کنم بیا و ناهید خود را در آغوش گیر و اینقدر قلب کوچکش را در قید غم و اندوه مگذار.

فریدون هر سطر از این نامه را که میخواند حالت جدیدی بار دست میداد. همینکه نامه را پایان رسانید بی اختیار آنرا بلبان خود چسبانید. بوی عطر ملایمی که از آن متصاعد بود حالتش را تغییر داد. تصمیم گرفت همان دقیقه برای دیدن ناهید برود، این بود که جلو آینه رفته زلفها و کراوات خود را مرتب کرد و از منزل بیرون آمده، در حاشیه خیابان پهلوی منتظر اتوبوس شمیران ایستاد.

مدتی گذشت و اتوبوس از آن نقطه عبور نکرد. یکی هم که عبور کرد جانداشت.

فریدون چنان مشغول فکر بود که کوچکترین توجهی باطراف خود نداشت.

ناگهان صدای لطیفی او را بخود آورد. ناهید را دید که اتومبیلش را قدری پائین تر نگه داشته و خودش بسوی او میآید. همینکه نزدیک رسید، گفت، آقای فریدون خان، در چه فکر هستید که هر چه من بوق زدم بطرف من نگاه نکردید؟ فریدون که چشمش بناهید افتاد تبسمی کرد و گفت بفکر بودم که زودتر اتوبوسی برسد و سوار آن شده خدمت شما برسم، ولی مثل اینکه شما در شهر کاری دارید زیرا بطرف پائین میرفتید؟

ناهید گفت، اتفاقاً منم از شدت تنهایی کسل شده و تصمیم گرفته بودم در شهر، بدیدن یکی از دوستانم بروم و حالا که شما قصد دارید بمنزل حایبائید برمیگردم.

فریدون میخواست بگوید بکروز دیگر خواهم آمد و امروز

مانع دید و بازدید شما نمیشوم ولی ناهید باو مهلت سخن گفتن نداد  
و فوراً سوار اتومبیل شده آنرا بطرف شمیران برگردانید و جلو فریدون  
ترمز کرد .

فریدون هم که دید تعارف فایده ای ندارد پهلوی ناهید نشست و  
اتومبیل با سرعت در راه سر بالای تخریش بحرکت آمده فریدون پرسید  
چطور امروز خودتان اتومبیل رانی میکنید ؟

ناهید گفت ؛ شو فرمان مریض بود و کسی را نداشتم که مرا بشهر  
برساند ناچار خودم ماشین را از گاراژ بیرون آوردم و بعد خنده شیطنت  
آمیزی کرده گفت مگر از اینکه من شو فر شما هستم ناراضی هستید ؟  
فریدون گفت ، از این جهت خیلی ممنونم ولی میترسم خدای نکرده  
حادثه ای برای شما روی دهد .

در اینموقع اتومبیل بجاده فرعی که بسمت ونك میرفت رسیده  
بود . ناهید گفت صحرا چقدر قشنگ شده است میل ندارید قدری از  
هوای بهار استفاده کنیم ؟

فریدون گفت اتفاقاً منم میخواستم همین پیشنهاد را بشما بکنم  
ولی فکر میکردم مبادا شما مایل نباشید ، ناهید گفت من کمال میل را  
دارم و سرا اتومبیل را بطرف تپه هائیکه در کنار جاده بود برگردانید .  
لحظه ای نگذشت که اتومبیل غرش کنان از تپه ها بالا رفت و در  
فضای وسیعی که بالای تپه ها بود ایستاد . ناهید و فریدون از اتومبیل  
پیاده شدند نگاهی بین آندورد و بدید گردید و مدتی ساکت ایستادند .

نسیم ملایم فروردین گیسوان مجعد ناهید را بیازی گرفته و جلوه  
مخصوصی بچهره زیبایش میداد .

ناهید سر را بزیر انداخته ، مانند کسیکه مرتکب جرم عظیمی  
شده باشد ، باصدای لرزانی گفت نامه من بشما رسید ؟

فریدون گفت بله نیم ساعت قبل آنرا خواندم و بر اثر خواندن  
همان نامه هم بود که تصمیم گرفتم بنزد شما بیایم . ناهید دیگر چیزی  
نگفت و فریدون هم ساکت شد . آن دو جوان مدتی سکوت کردند .

آفتاب چون طشت زرینی که در اقیانوسی از شنجرف شناور باشد ،  
کم کم در پشت کوههای بلند و غول آسای مغرب تهران فرو میرفت .

منظره شهر که در زیر پا واقع شده بود آنها را بخود مشغول  
میداشت . سکوت آن دو مدتی طول کشید ، بالاخره فریدون دست دراز  
کرده دست ناهید را در دست گرفت و وقتی حس کرد که بطور خفیفی  
آنرا میفشارد ، لبهای سوزان خود را بآن چسبانید .

ناهید وقتی چنین دید خود را در آغوش فریدون انداخت و سینه  
های برجسته و خوش ترکیب خود را بسینه او فشرده و چشمان درخشان  
و خمار آلود خود را بچشمان او دوخت .

فریدون از آن نگاه مشتاقانه و شهوت انگیز ناهید از خود بیخود  
گردید و بی اختیار دستها را بدور کمرش حلقه کرده لبان خود را بلبان  
گلگون او وصل کرد . ناهید و فریدون دقایق زیادی را بیوس و کنار  
گذرانیدند تا موقعیکه آفتاب بکلی در پشت کوهها مخفی شد و جهانرا  
تاریک کرد . همه آه که سرد و غیر قابل تحمل می شد .

ناهید خود را از آغوش فریدون بیرون آورده گفت ، دیگر باید برویم زیرا .

آقای عزیزم ، نمیدانم هیچگاه بدرد دندان خفیفی شده‌اید ؟ این درد ابتدا بصورت مبتلی شروع میشود ولی چند لحظه‌ای که گذشت چنان انسانرا بیطاعت میکند که حاضر میشود خود را بلا شرط تحت اختیار دندانساز بگذارد ، از آن روزیکه برق چشمان مغناطیسی و پرجاذبه شما بچشمان من افتاد ، حالتی بمن دست داد که امروز باین شدت وحدت در سراپای من تجلی میکند و قادر نیستم در برابر هیچکس حفظ ظاهر کنم حتی در برابر شما !

• شما که با خیالی آسوده بکار خود مشغول هستید ، قطعاً از خواندن اینستور دچار حیرت خواهید شد ولی اگر پرتوی از این آتش جانسوز که در قلب من مشتعل است ، بر وجود شما میتافت آنوقت میتوانستید دارد دیر میشود و پدر و مادرم نگران خواهند گردید . فریدون گفت بسیار خوب و در اتومبیل را باز کرد تا ناهید سوار شود .

ناهید پشت رل قرار گرفت و فریدون هم پهلوئی او نشست و از تپه سرازیر شدند . فریدون گفت ، چه وقت شما را خواهم دید ؟ ناهید گفت مگر حالا بمنزل ما نمی‌آئید ؟ فریدون گفت اگر اجازه بدهید مرخص میشوم زیرا باید خود را برای امتحانات حاضر کنم . ناهید گفت مانع کار شما نمیشوم . فردا ساعت چهار و نیم بعد از ظهر برای دیدن شما بهمان محلی که امروز ملاقات کردیم می‌آیم . فریدون گفت من با کمال بیصبری منتظر شما خواهم بود ، اتومبیل از جاده و ننگ داخل جاده تجریش

گردید . فریدون گفت اجازه بدهید من همین جا پیاده شوم و با اتوبوس  
بشهر برگردم ، ناهید گفت خودم شما را بشهر می‌رسانم و بسرعت  
فوق‌العاده‌ای روی شهر نهاد .

چیزی نگذشت که بجلو منزل فریدون رسیدند . ناهید ترمز کرد  
و فریدون هنگامیکه می‌خواست پیاده شود او را در آغوش گرفته بوسه  
ممتدی بر لبانش زد . در اثنائیکه او را می‌بوسید اتومبیلی از پهلوئی آنها  
گذشت نور چراغهای آن داخله اتومبیل ناهید را روشن کرد و خانمی  
که در آن اتومبیل نشسته بود ، فریدون را باناهید در آغوش یکدیگر  
مشاهده کرد ، از شدت ناامیدی و حزن بی‌اختیار ناله‌ای کرد و بشو فرش  
که می‌خواست ، در مقابل خانه روبرو توقف کند ، گفت قدری بالاتر  
برود . شو فر قدری دورتر از اتومبیل ناهید توقف کرد و بطوریکه فریدون  
و ناهید هیچ‌کدام متوجه نشدند و قتیکه فریدون داخل خانه‌اش گردید  
و ناهید هم از آنجا دور شد خانمی که در اتومبیل نشسته بود ، پیاده شد .  
این خانم جز هاید کس دیگری نبود . هاید که بیچشم خود  
فریدون و ناهید را هم آغوش دیده بود از شدت حزن بی‌اختیار اشک  
میریخت و بیچوجه متوجه نبود که شو فرش و نو کریکه در را باز میکند  
از اینوضع او مشکوک شده و هزار فکر میکنند مستخدمی که در را  
گشوده بود ، حیرت زده سراپای خانم خود را و راند از میگرد و نمیدانست  
چه بگوید .

فقط چراغ راهرو را روشن کرد و هاید بدون اینکه حتی جواب  
سلام او را بدهد مستقیماً وارد اطاق خواب خودش و بروی تخت خواب

افتاده با صدای بلند شروع بگریستن کرد .  
پس از اینکه کاملاً گریه کرد از جای برخاسته قلم و دوات و کاغذ  
برداشته تصمیم گرفت برای فریدون چیزی بنویسد .  
هر چه مینوشت پس از آنکه دو باره آنرا میخواند مورد  
پسندش واقع نمیشد آنرا پاره پاره کرده بدور میریخت تا بالاخره روی  
صفحه کاغذی فقط این دو سطر را نوشت :

آقای محترم - از کاری که چند شب قبل بشما تکلیف کردم و قرار  
شد ، شما در اطرافش فکر کنید ، منصرف شده‌ام و خواهش میکنم شما  
هم فکر خود را خسته نکنید  
هایده  
هایده نامه را در پاکتی گذارده بدست مستخدم خود داد و باو گفت  
آنرا بفریدون بدهد .

مستخدم آنرا از دست خانمش گرفت و میخواست از در بیرون  
برود ولی هایده پشیمان شد و پاکت را از او گرفت . و مستخدم که دید  
خانمش دیگر کاری با او ندارد خواست پی کار خود برود ولی هایده مجدداً  
فریدون و ناهید را در آغوش یکدیگر بخاطر آورد و مانند کسیکه تصمیم  
بگیرد یکمرتبه خود را در آب سرد بیندازد ، بمستخدم گفت ، بیا این  
پاکت را بگیر و ببر و صورتش را در بین دستهای خود مخفی کرده بروی  
تختخواب افتاد .

مستخدم پاکت را بدست گرفته از در بیرون رفت . هایده بار دیگر  
پشیمان شد و از جای برخاسته بدنبال مستخدمش دوید ولی هرچه صدا  
زد ، صدایش بگوش او نرسید چون دید دیگر صدازدنش فایده‌ای ندارد



برگشته مایوس و دل شکسته بروی تختخواب افتاد .

**امید زندگی** فریدون پس از آنکه بمنزل آمد ، مدتی ب فکر

بود که جواب پیشنهاد هایده را چه بدهد ولی این حالتش زیاده بطول نیانجامید زیرا دستی بردر اطاقش کوفته شد . از جای برخاسته در را گشود ، چشمش بنوکر هایده افتاد ، بتصور اینکه طبق معمول آمده است او را بشام دعوت کند ، قبل از اینکه دهان بگشاید گفت : بخانم بگوئید امشب درس دارم و متأسفانه نمیتوانم خدمت برسم . نوکر هایده گفت . بنده که عرضی نکردم ، فقط نامه ای از طرف خانم برای شما دارم و بعد پاکت را بدستش داد و بدون اینکه منتظر جواب بشود ، در را بسته از آنجا رفت . فریدون قبل از اینکه پاکت را باز کند خیلی فکر کرد که شاید موضوع نامه را حدس بزند ولی فکرش بجائی منتهی نگردید ناچار با کمال تردید پاکت را گشود و همینکه از مضمون آن اطلاع یافت مثل اینکه بارسنگینی ازدوشش برداشته باشند نفس راحتی کشید و با خود گفت ؟ خیلی خوب شد که این موضوع بخیر گذشت زیرا من هایده را مثل خواهرم دوست میداشتم و اگر پاسخ مایوس کننده ای از طرف من باو داده میشد ممکن بود از من رنجیده شود .

ولی اکنون مثل اینستکه مختصر رنجشی در میان باشد زیرا الحن نامه خیلی رسمی و خشک است ، در هر حال فردا قضیه معلوم خواهد شد . فریدون از جای برخاسته شام مختصری تهیه کرد و پس از تناول آن ، بروی تختخواب خود افتاد و با خیالی راحت بخواب رفت . صبح روز بعد که از خواب برخاست اولین کاری که کرد نامه ای بمادرش نوشت و در